

هدف ادبیات

ماکسیم گورکی

ادامه از شماره گذشته

پس کو دعوت به خلاقیت زندگانی؟ کجاست درس شهامت و کلمات نشاط بخشی که الهام دهنده روح باشند؟»

«... ممکن است بگوییم که زندگی نمونه‌های دیگری جز این‌هایی که ما به وجود می‌آوریم در اختیار ما نمی‌گذارد. این را نگوی، زیرا برای کسی که خوشبختانه بر کلمات مسلط است بس ننگین و شرم‌آور است که ضعف خود در برابر زندگی و این که نمی‌تواند برتر از آن باشد، اعتراف کند. اگر هم سطح زندگی هستی، اگر نمی‌توانی با نیروی ابداع نمونه‌هایی که در زندگی نیست، ولی برای آموختن لازم است ایجاد کنی، کار تو چه ارزشی دارد؟ و چگونه خود را مستحق

نفسهای گرم این شخص را روی گونه‌ی خو احساس می‌نمودم. به او نگاه نمی‌کردم زیرا از نگاه کردن به چشمان او بیم داشتم. کلمات او مانند جرقه‌های آتش بر مغز من فرو می‌ریخت و مرا رنج می‌داد... با حالتی نگران می‌فهمیدم که جواب دادن به این پرسش‌های ساده چقدر دشوار است... و جوابی ندادم.

«- بنابراین من، که همه‌ی چیزهایی را که تو و امثال تو می‌نویسند با دقت می‌خوانم، از تو می‌پرسم: به چه منظوری می‌نویسید؟ و شما که زیاد می‌نویسید... آیا میل دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که نمی‌توانید این کار را انجام دهید. نه! شما نه تنها نمی‌توانید چیز تازه‌ای به زندگانی اضافه کنید، بلکه چیزهای کهنه را نیز مجاله شده و له شده، فاقد صورت و شکل تحویل می‌دهید. وقتی که انسان آثار شما را می‌خواند چیزی جز این که شما را شرمنده سازد از آن‌ها نمی‌آموزد. همه چیز معمولی و پیش پا افتاده است: مردم پیش پا افتاده، افکار پیش پا افتاده، وقایع... پس چه وقت می‌خواهید درباره سرگشتگی روح و لزوم احیاء آن صحبت کنید؟»^{۱*}

یک نویسنده باید آن قدر هنرمند و کاردان باشد تا آن‌هایی را که می‌خواهند مانند خوک زندگی کنند از این تنگنای وحشت انگیز نجات دهد و آن‌ها را به زندگی شرافتمندانه بازگرداند.

داشتن عنوان نویسندگی می‌دانی؟^{۲*} وقتی که حافظه و توجه مردم را با ماجراهای بیهوده و با تصویرهای زشتی که از زندگانشان می‌کشی، انباشته می‌کنی، فکر کن، آیا به مردم زبانی نمی‌رسانی؟ تردیدی نیست! اقرار کن که نمی‌توانی زندگانی را طوری نقاشی کنی که پرده تصویرت موجب شرمساری کینه‌توزانه‌ای در او شود و میل سوزان به ایجاد شکل دیگر هستی را در او پدید آورد... آیا می‌توانی ضربان



۲* به باور گورکی فقط داشتن عنوان نویسندگی برای یک فرد اعتبار، آبرو و نیک نامی نمی‌آورد. این نویسنده چه چیزی می‌خواهد به مردم و جامعه‌اش تقدیم کند؟ نویسنده وقتی اعتبار پیدا می‌کند که با زندگی مبارزه کند و چیزی برتر و بالاتر از زمانش باشد. آسمان و ریسمان به هم بافتن و مردم را بازیچه قرار دادن و از ضعف‌های مردم سخن گفتن و از ماجراهای بیهوده گفتن، نویسندگی نیست!

۱* رسالت یک نویسنده متعهد رهانیدن روح سرگشته و سرگردان و ناسازگار از نابخردی‌ها و هدایت آن به پندارها، گفتارها و کردارهای نیک است.

نبض زندگی را تسریع کنی، آیا می‌توانی مثل دیگران، تو هم نیرویی در او بدمی؟

هم صحبت عجیب من دقیقه‌ای مکث کرد. من ساکت به حرف‌های او فکر می‌کردم.

«من گرداگرد خود مردم عاقل خیلی می‌بینم، اما در میان آن‌ها آدم شریف خیلی کم است و آن‌هایی هم که هستند روحشان بیمار و رنجور است. معلوم نیست چرا همیشه می‌بینیم که انسان هر قدر پاک

تر و از نظر روحی شریف تر است به همان اندازه نیروی او کم تر و بیمارتر و زندگانی او دشوارتر است.^۲ در نتیجه جز تنهایی و غم سهم دیگری ندارد. ولی همان قدر که غم زندگانی بهتر در او زیاد است، به

هیچ کس حق موعظه کردن ندارد. بگذارید مردم خودشان آموختن را تجربه کنند.

همان اندازه قدرت ایجاد آن در او کم است. آیا درماندگی و زندگی رقت بار او برای این نیست که با گفته‌هایی که مشوق روح او است، به موقع به او کمک نشده است؟...

هم صحبت عجیب من ادامه داد:

«بعد هم آیا می‌توانی آن خنده نشاط بخشی را که روح انسان را جلا می‌دهد برانگیزی؟ ببین! آخر، مردم از ته دل خندیدن را کاملاً فراموش کرده‌اند، با بغض می‌خندند، با فرومایگی می‌خندند و اغلب از لابه‌لای اشک‌ها خنده می‌کنند. و هرگز در میان این خنده‌ها، صدای خنده‌ای که از ته دل و حسایی باشد، خنده‌ای که سینه‌ی بزرگسالان را بلرزاند نمی‌شنوی! ^۳ خوب خنده کردن مایه‌ی سلامتی روح است. ... خنده برای انسان لازم و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده می‌شود. آیا می‌توانی خنده دیگری را سوای این خنده شماتت بار، غیر از این خنده پستی که به تو می‌کنند، آن هم فقط برای این که آدم مضحک و قابل ترحمی هستی، در مردم برانگیزی؟ حواست را

^۳ گورکی در این جا اشاره آشکاری دارد به واقعیتی ملموس در زندگی. بسیار اتفاق افتاده است و ما دیده‌ایم که شیری از گرسنگی می‌میرد و از پای در می‌آید و رویاهی بدون دست و پا به روزی می‌رسد و به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. سهم خردورزان و فریخته‌گان هستی، ناکامی و سختی و رنج و درد است و سهم نادانان و بی‌خردان، آسایش و رفاه و کامیابی.

^۴ مردم عادت کرده‌اند تظاهر کنند و الکی خوش باشند.

جمع کن، حق موعظه کردن تنها روی این اصل کلی به تو داده می‌شود که توانایی بیدار کردن احساسات واقعی و صادقانه‌ی مردم را داشته باشی^۵ * تا بتوانی به کمک آن‌ها پتک مانند، بعضی از صورت‌های زندگی را خراب کنی، در هم بریزی و به جای این زندگی تنگ و تاریک، زندگی آزادتر دیگری را ایجاد کنی: ^۶ * خشم، کینه، شرمساری، نفرت و بالاخره یأس بغض آلود اهرم‌هایی هستند که به کمک آن‌ها می‌توان در دنیا، همه چیز را درهم ریخته و نابود ساخت. آیا می‌توانی چنین اهرم‌هایی بسازی؟ می‌توانی آن‌ها را به حرکت در آوری؟ زیرا اگر حق گفتار با مردم را به خود می‌دهی باید یا به معایب و نقایص آن‌ها نفرتی شدید نشان دهی، و یا به خاطر دردهایشان عشق عظیمی در درون خود نسبت به آن‌ها احساس کنی. حالا که پرتوی از این احساسات به درون تو نتاییده پس فروتن باش و قبل از این که حرفی بزنی خیلی ببندیش...^۷»

هوا تازه داشت روشن می‌شد اما در روح من تاریکی بیش از پیش متراکم تر و افزون تر می‌گردید. ولی این آدم که حتی در زوایای روح من هم چیزی برایش نهفته نمانده بود، هنوز صحبت می‌کرد. گاهی این فکر در من قوت می‌گرفت:

- آیا او آدم است؟

اما چون مجذوب گفتار او بودم نمی‌توانستم روی این معما فکر کنم و از تو کلمات او

مثل سوزن در مغزم فرو می‌رفت.

^۱ - اگر چه زندگانی ما، هم از پهنا و هم از ژرفا توسعه می‌یابد، ولی رشد و توسعه‌ی آن خیلی با کندی صورت می‌گیرد. زیرا که شما قدرت و توانایی تسریع حرکت آن را ندارید ... زندگانی ادامه پیدا

^۵ حق نویسندگی را به این منظور به تو داده‌اند که در راه مردم باشی و از مردم بیاموزی و به آن‌ها فخر فروشی و از شانه‌های آن‌ها برای رسیدن به مقام بالا نروی.

^۶ تو «نویسنده» شده‌ای تا دردهای بشری را کاهش دهی، نه این که چیزی بر آن‌ها اضافه کنی. آزادی را گسترش دهی و مردم را از اسارت و نابه‌سامانی‌های اجتماعی برهانی.

^۷ اگر آمادگی انسان بودن را نداری، اگر پرتو نورانی خردورزی و اندیشمندی تو را در بر نگرفته است، دست از این کار «نویسندگی» بردار و به راه دیگری برو و خود و جامعه‌ات را نجات بده.



سؤال خونسردانه‌ی او شنیده شد:

«چه می‌توانی به من بگویی؟»

جواب دادم: هیچ!

و از نو سکوت حکم فرما شد.

«پس حالا چه‌طور زندگی خواهی کرد؟»

- نمی‌دانم.

«چه خواهی گفت؟»

سکوت کردم.

«هیچ کاری عاقلانه‌تر از سکوت نیست! ...»

مکث دردناکی نمود و به دنبال آن صدای خنده‌اش بلند شد. چنان با لذت می‌خندید که گویی مدت‌ها است فرصت چنین خندیدن راحت و مطبوعی را پیدا نکرده است. ولی دل من از این خنده لعنتی او خون می‌گریست.

کیست که نداند وظیفه‌ی یک نویسنده جز آگاه کردن جامعه، چیز دیگری است.

«... هه هه هه! این تو هستی - معلم زندگانی، تویی که به این آسانی دست و پایت را گم

می‌کنی؟ فکر می‌کنم حالا فهمیدی من کی هستم؟ ها؟ هه هه هه ... هر کدام از جوان‌هایی مثل تو که پیر به دنیا آمده‌اند، اگر با من سر و کار پیدا می‌کردند، مانند تو خود را می‌باختند و سراسیمه می‌شدند! فقط آن کسی ممکن است در مقابل وجدان خود نلرزد که خود را در زره دروغ و وقاحت و بی‌شرمی پوشانده باشد.^{۱۱} * توانایی تو بقدری کم است که فقط مثنی برای سقوطت کافیت! حرف بز! چیزی بگو که ترا در مقابل من تبرئه کند. آن‌چه گفتم تکذیب کن، جانت را از چنگال خجلت و درد رها کن! لااقل برای یک دقیقه هم شده قوی باش، به خودت اطمینان داشته باش تا آن‌چه را که من به تو نسبت داده‌ام پس بگیرم و در جلوی تو سر تعظیم فرود بیاورم ...^{۱۲} * قدرت روحی خودت را نشان بده تا به معلمی تو اعتراف کنم! من احتیاج به معلم دارم. چون انسان هستم زندگی را در تاریکی، گم کرده‌ام و راه رستگاری به سوی روشنایی، به طرف حقیقت و زیبایی، به سمت

۱۱ * هیچ کس از عذاب وجدان و ضمیر نهفته‌ی خود در امان نیست، مگر آن‌هایی

که وقاحت، بی‌شرمی، گستاخی، ناپاکی و شرارت پیشه کرده باشند.

۱۲ * طوفان حمله‌های وجدان‌های آگاه بر خطا کاران و زشت اندیشان، چاره ناپذیر

است.

می‌کنند، و روز به روز مردم سؤال کردن را می‌آموزند.^۸ * چه کسی به آن‌ها جواب خواهد داد؟ معلوم است: شما شیادان غاصب که عنوان پیشوایی مردم را بر عهده دارید! ولی آیا خود شما مفهوم زندگی را آنقدر درک می‌کنید که بتوانید برای دیگران آن را روشن سازید؟ آیا احتیاجات زمان خود را می‌فهمید و آینده را پیش‌بینی می‌کنید؟ برای بیدار کردن انسانی که بر اثر پستی زندگانی فاسد شده، و از نظر روحی سقوط کرده است، چه می‌توانید بگویید؟ او دچار انحطاط روحی شده است! علاقه‌ی او به زندگی خیلی کم شده و میل به زندگانی شایسته در او رو به اتمام است. می‌خواهد مثل خوک زندگی کند، می‌شنوید؟ اکنون وقتی که کلمه‌ی آرمان را تلفظ می‌کنید و قبحانه می‌خندد: زیرا انسان دیگر به صورت مثنی استخوان در آمده که از گوشت و پوست کلفتی پوشیده شده است. محرک این توده زشت، دیگر روح او نیست، بلکه هوس‌های کثیف وی است.^۹ * او به مواظبت و تیمار نیاز دارد. بجنبید! تا موقعی که هنوز انسان است کمکش کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطش زندگانی در او چه می‌توانید بکنید: در حالی که فقط ندبه می‌کنید، می‌نالید، آه می‌کشید، بدون اعتنا چگونگی فاسد شدن او را ترسیم می‌نمایید؟ بوی پوسیدگی از زندگانی به مشام می‌رسد، دل‌ها از ترس و فرومایگی آکنده است،^{۱۰} * سستی و تنبلی خرده‌ها را از کار باز داشته و دست‌ها را با رشته‌های نرمی به هم بسته است ... شما در این بی‌نظمی و هرج و مرج و زبونی چه می‌آورید؟ چقدر شما کوچک و بی‌مقدار و قابل‌ترحم هستید! چه اندازه نظایر شما زیاد است! ای کاش یک آدم خشن و دوست‌داشتنی که قلب سوزان و مغز توانایی می‌داشت پیدا می‌شد که محیط بر همه چیز بود! چه می‌شد که در این تنگنای ننگ آور سکوت، گفته‌های معجزه‌آسایی شنیده می‌شد و ضربه‌های ناقوس وار آن‌ها ارواح تحقیر شده این مرده‌های متحرک را به لرزه در می‌آورد ...»

بعد از این حرف‌ها مدتی سکوت کرد. من به او نگاه نمی‌کردم. یادم نمی‌آید کدام یک در وجود من بیش‌تر بود: وحشت یا شرم ساری؟

۸ * با گذشت زمان مطالبات قانونی مردم بیش‌تر می‌شود. چه کسی پاسخ‌گوی این

مطالبات است؟

۹ * انسان به ورطه‌ی هولناکی سقوط کرده است. اگر شما نویسندگان نتوانید او را

نجات دهید، سرنوشت شومی در انتظارش است. شما مسؤل هستید.

۱۰ * ترس، فرومایگی، بی‌خردی و نابه‌سامانی‌های اخلاقی که دامن‌گیر ما شده

است، چه‌گونه باید از سرشت انسانی پاک شود؟ چه کسی جز شما نویسندگان،

مسؤل است که این شیطان را از روح جامعه خارج کرده و دربند بکشد؟



دچار حیرت می‌کنند، ولی همیشه به محبت و کوشش دایم و پی‌گیر برای غذای سالم و تازه روحی نیازمندند... آیا می‌توانی مردم را دوست بداری؟^{۱۴} با تردید سؤال او را تکرار کردم:

هیچ کس حق موعظه کردن ندارد. بگذارید مردم خودشان آموختن را تجربه کنند.

- مردم را دوست بدارم؟ راستی خود من هم نمی‌دانم آیا مردم را دوست دارم یا نه! باید صمیمی و صادق بود: نمی‌دانم. کیست که با خود بگوید: بله، من مردم را دوست دارم! انسانی که با دقت به درون خویش می‌نگرد قبل از این که جواب داده بگوید «دوست دارم» مدت‌ها روی این سؤال فکر می‌کند. همه می‌دانند که نزدیکان ما فرسنگ‌ها از ما دور هستند.^{۱۵}

* - تو سکوت کرده‌ای؟ اهمیتی ندارد. بی این که تو حرف بزنی منظورت را می‌فهمم و می‌روم. به آهسته‌گی پرسیدم به همین زودی؟ چون آن اندازه که من برای خودم وحشتناک شده بودم او برای من نبود.

* - بله، می‌روم، ولی باز هم پیش تو خواهم آمد. منتظر باش. و رفت. چه جور رفت؟ متوجه نشدم. به سرعت و بدون صدا رفت مثل اینکه سایه‌ای بود و محو شد...^{۱۶}

من باز هم مدتی روی نیمکت درون باغ نشستم. سرمای بیرون را احساس نمی‌کردم و متوجه نبودم که خورشید طلوع کرده و اشعه‌ی آن به گرمی در روی شاخه‌های یخ‌بسته‌ی درخت‌ها می‌درخشد.

مشاهده روز روشن و خورشیدی که مانند همیشه با بی‌اعتنایی می‌تایید و تماشای این زمین کهن‌سال و فرتوتی که لباسی از برف در بر کرده بود و در زیر اشعه‌ی خورشید برقی می‌زد، برایم شگفت‌انگیز و جالب شده بود.

ادامه دارد.

^{۱۴} نخستین گام برای نزدیک شدن با مردم و ایجاد رابطه با آن‌ها، دوست داشتن آن‌ها است. تا نویسنده مردم را دوست نداشته باشد و رابطه‌ای احساسی بین این دو عنصر ایجاد نشود، کلام و سخنش در دل آن‌ها نمی‌نشیند و نوشته‌هایش بی اثر خواهند بود.

^{۱۵} ایجاد رابطه و دوست داشتن مردم در عین سادگی بسیار دشوار و پیچیده است. کار هر کسی نیست. قدرت و توان بالایی را می‌طلبد.

^{۱۶} کسی در حضور گورکی نبود که برود. این هم صحبت و هم‌راه‌وی کسی حز وجدان و شعور ناخودآگاه گورکی نبود که به او هشدار می‌داد که آگاه باشد و اگر می‌خواهد به شکل «نویسنده» ای در آید، باید از بحران‌های بزرگی بگذرد و خطرهای بی‌شماری را پشت سر گذارد.

زندگی نوین را می‌جویم.^{۱۳} راه را به من نشان بده! من انسان هستم. به من کینه ورزی کن، بزن، ولی در عوض مرا از این لجن زار بی‌اعتنایی به زندگی بیرون بکش! من می‌خواهم بهتر از آنچه هستم باشم! چه کار کنم؟ به من بیاموز! * فکر می‌کردم: آیا انجام تقاضایی که این مرد به خود

حق داده و پیش پای من نهاده برای من مقدور است؟ زندگی خاموش می‌شود، تاریکی شک و تردید بر افکار مردم چیره می‌گردد. بایستی راه خروج را پیدا کرد. راه کدام است؟ من فقط یک راه بیشتر نمی‌بینم. نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاجی به خوشبختی نیست! معنای زندگی در خوشبختی نیست و رضامندی از خود، انسان را ارضا نمی‌کند. زیرا بدون شک، مقام انسان خیلی والاتر از این هاست.

مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد. این امر ممکن است ولی نه در چهارچوب کهنه و فرسوده زندگی که در آن همه چیز تا این اندازه محدود شده و آزادی روح و فکر انسان در تنگنا قرار گرفته است...

از نو خنده‌ای کرد ولی این بار خیلی آرام، مثل خندیدن کسی که فکر بر احساسش غلبه کرده است.

* - چه مردم زیادی در دنیا بوده‌اند و تا چه اندازه آثار کمی از خود به یادگار گذارده‌اند! چرا باید اینطور باشد؟ اما ما به گذشته لعنت می‌فرستیم، زیرا حسادت ما را نسبت به خود بی‌اندازه تحریک می‌کند، زیرا امروزه چنین مردمی که پس از مرگ خود اثر پر ارزشی به جای گذارند بدون تردید وجود ندارند. انسان به خواب می‌رود... هیچ کس هم او را بیدار نمی‌کند. خواب می‌رود و به حیوان بدل می‌شود.

برای او تازیانه و به دنبال ضربه‌های آن، نوازش آتشین و با حرارت عشق لازم است. از زدن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و بزنی معنی ضربه‌های تو را درک می‌کند، و آن را به عنوان استحقاق می‌پذیرد. وقتی هم که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید با حرارت نوازشش کن، دوباره جان می‌گیرد... مردم هنوز طفل هستند، با اینکه گاه‌گاهی ما را از تبه‌کاری‌ها و فساد فکری خود

^{۱۳} انسان چنان چه معلمی آگاه و خردمند داشته باشد، از بسیاری از خطاها و لغزش‌های اجتماعی دست بر خواهد داشت. انسان با تمام ناسازگاری‌های سرشته شده در وجودش می‌خواهد درست باشد، اما راه آن را بلد نیست. باید صادقانه به او آموخت.



دچار حیرت می‌کنند، ولی همیشه به محبت و کوشش دایم و پی‌گیر برای غذای سالم و تازه روحی نیازمندند... آیا می‌توانی مردم را دوست بداری؟^{۱۴} با تردید سؤال او را تکرار کردم:

هیچ کس حق موعظه کردن ندارد. بگذارید مردم خودشان آموختن را تجربه کنند.

- مردم را دوست بدارم؟ راستی خود من هم نمی‌دانم آیا مردم را دوست دارم یا نه! باید صمیمی و صادق بود: نمی‌دانم. کیست که با خود بگوید: بله، من مردم را دوست دارم! انسانی که با دقت به درون خویش می‌نگرد قبل از این که جواب داده بگوید «دوست دارم» مدت‌ها روی این سؤال فکر می‌کند. همه می‌دانند که نزدیکان ما فرسنگ‌ها از ما دور هستند.^{۱۵}

* - تو سکوت کرده‌ای؟ اهمیتی ندارد. بی این که تو حرف بزنی منظورت را می‌فهمم و می‌روم. به آهسته‌گی پرسیدم به همین زودی؟ چون آن اندازه که من برای خودم وحشتناک شده بودم او برای من نبود.

* - بله، می‌روم، ولی باز هم پیش تو خواهم آمد. منتظر باش. و رفت. چه جور رفت؟ متوجه نشدم. به سرعت و بدون صدا رفت مثل اینکه سایه‌ای بود و محو شد...^{۱۶}

من باز هم مدتی روی نیمکت درون باغ نشستم. سرمای بیرون را احساس نمی‌کردم و متوجه نبودم که خورشید طلوع کرده و اشعه‌ی آن به گرمی در روی شاخه‌های یخ‌بسته‌ی درخت‌ها می‌درخشد.

مشاهده روز روشن و خورشیدی که مانند همیشه با بی‌اعتنایی می‌تایید و تماشای این زمین کهن‌سال و فرتوتی که لباسی از برف در بر کرده بود و در زیر اشعه‌ی خورشید برقی می‌زد، برایم شگفت‌انگیز و جالب شده بود.

ادامه دارد.

^{۱۴} نخستین گام برای نزدیک شدن با مردم و ایجاد رابطه با آن‌ها، دوست داشتن آن‌ها است. تا نویسنده مردم را دوست نداشته باشد و رابطه‌ای احساسی بین این دو عنصر ایجاد نشود، کلام و سخنش در دل آن‌ها نمی‌نشیند و نوشته‌هایش بی اثر خواهند بود.

^{۱۵} ایجاد رابطه و دوست داشتن مردم در عین سادگی بسیار دشوار و پیچیده است. کار هر کسی نیست. قدرت و توان بالایی را می‌طلبد.

^{۱۶} کسی در حضور گورکی نبود که برود. این هم صحبت و هم‌راه‌وی کسی حز وجدان و شعور ناخودآگاه گورکی نبود که به او هشدار می‌داد که آگاه باشد و اگر می‌خواهد به شکل «نویسنده» ای در آید، باید از بحران‌های بزرگی بگذرد و خطرهای بی‌شماری را پشت سر گذارد.

زندگی نوین را می‌جویم.^{۱۳} راه را به من نشان بده! من انسان هستم. به من کینه ورزی کن، بزنی، ولی در عوض مرا از این لجن زار بی‌اعتنایی به زندگی بیرون بکش! من می‌خواهم بهتر از آنچه هستم باشم! چه کار کنم؟ به من بیاموز! * فکر می‌کردم: آیا انجام تقاضایی که این مرد به خود

حق داده و پیش پای من نهاده برای من مقدور است؟ زندگی خاموش می‌شود، تاریکی شک و تردید بر افکار مردم چیره می‌گردد. بایستی راه خروج را پیدا کرد. راه کدام است؟ من فقط یک راه بیشتر نمی‌بینم. نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاجی به خوشبختی نیست! معنای زندگی در خوشبختی نیست و رضامندی از خود، انسان را ارضا نمی‌کند. زیرا بدون شک، مقام انسان خیلی والاتر از این هاست.

مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد. این امر ممکن است ولی نه در چهارچوب کهنه و فرسوده زندگی که در آن همه چیز تا این اندازه محدود شده و آزادی روح و فکر انسان در تنگنا قرار گرفته است...

از فوخته‌ای کرد ولی این بار خیلی آرام، مثل خندیدن کسی که فکر بر احساسش غلبه کرده است.

* - چه مردم زیادی در دنیا بوده‌اند و تا چه اندازه آثار کمی از خود به یادگار گذارده‌اند! چرا باید اینطور باشد؟ اما ما به گذشته لعنت می‌فرستیم، زیرا حسادت ما را نسبت به خود بی‌اندازه تحریک می‌کند، زیرا امروزه چنین مردمی که پس از مرگ خود اثر پر ارزشی به جای گذارند بدون تردید وجود ندارند. انسان به خواب می‌رود... هیچ کس هم او را بیدار نمی‌کند. خواب می‌رود و به حیوان بدل می‌شود.

برای او تازیانه و به دنبال ضربه‌های آن، نوازش آتشین و با حرارت عشق لازم است. از زدن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و بزنی معنی ضربه‌های تو را درک می‌کند، و آن را به عنوان استحقاق می‌پذیرد. وقتی هم که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید با حرارت نوازشش کن، دوباره جان می‌گیرد... مردم هنوز طفل هستند، با اینکه گاه‌گاهی ما را از تبه‌کاری‌ها و فساد فکری خود

^{۱۳} انسان چنان چه معلمی آگاه و خردمند داشته باشد، از بسیاری از خطاها و لغزش‌های اجتماعی دست بر خواهد داشت. انسان با تمام ناسازگاری‌های سرشته شده در وجودش می‌خواهد درست باشد، اما راه آن را بلد نیست. باید صادقانه به او آموخت.